



زجس سکوریان فر

راست و

درست زندگی کردن

قاعده‌های خوش‌بختی را در زندگی کسی

دیدن، چند روزی، چند ساعتی، لحظاتی، با یک عزیز

بی‌همتا گذراندن، در خانه‌ی او تکیه به دیوارش دادن و

چشم‌دنبالش داشتن، فکر و ذهن را میزبان صحبت‌هایش

کردن، دل را در کنارش بزرگ کردن، تا بی‌نهایت، یک آرزوست...

این کتاب لذت این آرزو را اندکی به جان می‌نشاند؛ اندازه‌ی قطره‌ای.

مهمان خانه‌ی مادر عالم شدن، خوش‌آمد دارد.

خوش آمدید.

فیض نخست و خاتمه

نور جمال فاطمه



یکی مثل من، که در دنیای مدرن پر از زرق و برق امروز بزرگ شده است، در به در دنبال جاهایی می‌گردد که کمی به قول معروف تابلوهای سنتی داشته باشد. خانه‌های سنتی حتماً یک چیزی دارد که همه طیفی از آن این قدر استقبال می‌کنند.

حتی مادر بزرگ‌ها و پدر بزرگ‌ها هم برای ما نوه‌های امروزی محبوبیت خاصی دارند. هر چند که سبک زندگی‌مان مثل آن‌ها نباشد و دنبال همان چیزهایی باشیم که پدرمان را هم در آورده، اما باز هم...

گفتند که این جا خانه‌ی پدر و مادرم بوده و اگر از ماشین زمان پایین بیایم و دل بدهم، یک چند لحظه‌ای اجازه‌ی دیدن این خانه را دارم. بعد اگر خودم خواستم می‌توانم ساکن هم بشوم و... یعنی دیگر بقیه‌اش کلاً با خودم است.

قبول کنید که سخت است خیلی چیزهایی را که درونت عوض شده ندیده بگیری و نشنیده‌ها را باور کنی. البته امید دارم بشود لذت زندگی را که برایم از بین رفته در همین جا پیدا کنم.

یک خانه‌ی کاهگلی بود از این قدیمی‌ها که وقتی واردش

می‌شوی از در و دیوارش انرژی‌های مثبت می‌خورد به سر و صورتت. به قول دوستی، خانه روشن است انگار... اول حیاط بود، بعد هم اتاق‌ها. وسایل خانه خیلی کم و معمولی بود. اما یک چیزهای نابی از اهل خانه تعریف کرده بودند که حسرت حسرت این را می‌خورد؛ کاش حداقل یک‌ساعتی می‌توانستم در فضای این خانه و اهل و عیالش مهمان باشم یا حداقل بشود یکی دو ساعتی ماند و به دیوارهایش تکیه زد...

می‌دانی چه حالی می‌شوی وقتی در فضای پر تنش‌ی که مثل تار عنکبوت دورت تنیده شده و داری میانش دست‌وپا می‌زنی یکی بیاید برایت از آرامشی تعریف کند که رؤیایی است... حُب هوش و حواست را می‌برد.

البته من بگویم که اعتقادم این است: روح آرامش را هم، آدم‌ها به اجسام می‌دهند، و گرنه که شیء، شیء است.

حتماً ساکنان این خانه یک هوایی داشتند مثل حال و هوای اول صبح که آسمان شفاف حضور طلایی خورشید را دارد، اما هنوز نازکشی از تلالؤهایش و رخ نشان دادنش همراه با ریختن دسته‌های طلاکوب اشعه‌هایش بر سر و روی چشم‌انتظاران، تمام نشده است. نسیم هم به شوق آمده و آرامی و وزشش مثل نوازش پوست لطیف یک نوزاد زیر دستان مادر تازه است، آن‌هم در دشتی که سبزه‌ها و گندم‌زارهایش قد کشیده‌اند تا زانوانت، و میانشان که قدم می‌زنی خودشان را به تو می‌مالند و حرکتت را آرام‌تر از همیشه می‌کنند تا لذت بودندت بیشتر شود و همراه با نسیم برای تو دست‌افشانی می‌کنند.

هر بار هم از مقابلهت پرندگان رنگی پر باز می‌کنند و نگاهت را دنبال خودشان بالا می‌کشند تا آبی آسمان، و صدای خواندنشان

سلول‌هایت را به غلیان می‌آورد. و این میان با صدایی نرم، آب
زلال و شفاف چشمه چنان آرامشی به تن و روح تزریق می‌کند
که زیر لب مدام تکرار می‌کنی: ای جان...
این خانه این حس را دارد... می‌گویند این خانه چنین ساکنانی
هم داشته است. خب به نظرم، اهلش از آسمان آمده‌اند تا یک
چند روزی به ما، این لذت نسیم و سبزه و آب زندگانی را بچشانند
و بعدش هم، کمک بدهند تا مثلش را برای خودمان بسازیم.
داستان کتاب، همین حال و هوا را دارد... لذتش را می‌شود
بعدها با چشمان بسته هم در ذهن زمزمه کرد...